



Federigo Tozzi

داستانهای کوتاه فدریکو توئزی

فدریکو توتزی



فدریکو توتزی (۱۸۸۳-۱۹۲۰)، نویسنده و شاعری که زندگی کوتاهی داشت و در سن ۳۷ سالگی کمی پس از توفیق شاهکارش، رمان سه صلیب درگذشت. علی رغم این که حیات ادبی بی سروصدایی را گذراند، ولی از نخستین پایه‌گذاران رمان نو در ایتالیا به شمار می‌آید؛ طوری که بسیاری از دیگر نویسندگان معاصر ایتالیایی همچون ایتالو ازووو، لوییجی پیراندلو و ایتالو کالوینو تا حد زیادی از وی تأثیر پذیرفته‌اند. به واقع ردپای شخصیت **inetto** را که شخصیت غالب رمان نو و ادبیات منشور قرن بیستم ایتالیا است، باید در آثار توتزی جست. **inetto** شخصیتی است ناتوان از رویارویی با هستی و وقایع، شکست‌خورده، دارای عواطف و

احساساتی پرتنش و متناقض. این شخصیت نمی‌داند معنای زیستن چیست و از این رو هرگاه می‌کوشد از خویش به درآید و به جستجوی زندگی رود، بیش از پیش شکست می‌خورد و سرخورده می‌شود. او به واقع به ضعف و ناتوانی‌های خویش به خوبی آگاه است و از این رو به وقایع و حوادث تن می‌سپارد و آگاهانه شکست خویش را می‌پذیرد. زنو کوزینی در *رمان وجدان زنو* (ایتالو ازوو) و ماتیا پاسکال در *رمان مرحوم ماتیا پاسکال* (لوییجی پیراندلو) نقطه اوج این نوع شخصیت‌پردازی هستند.

هنر توتزی و آثار وی همچون زنبوری شیفته و مشتاق توصیف شده است که شاهد نادرترین گل‌ها را می‌چشد، ولی هیچ عسلی تولید نمی‌کند. هنرمندی که مایل است هنری بیافریند، ولی نمی‌داند کدام هنر.

از عناصر و دستمایه‌های عمده و اساسی آثار توتزی رؤیا *sogno*، معما *enigma* و تأخیر *ritardamenti* هستند، که از طریق زبانی سیال و روشن و گاه در قالب قطعه با واقعیت درهم تنیده می‌شوند. حضور بی‌پایان رؤیا و معما است که موجب می‌شود روابط علت و معلولی جاری میان وقایع گسسته و بحران و آشفتگی هر چه بیشتر به تصویر کشیده شود.

مصلوب

ترجمه: اثمار موسوی نیا

با خود می‌اندیشیدم شاید جهانی وجود داشته باشد که خداوند آفرینش آن را به اتمام نرسانده باشد. ماده نه مرده است و نه زنده. مجموعه گیاهانی وجود دارند که تقریباً همگی مشابهند؛ و طرح‌هایی از جانوران بی‌شکل، که قادر نیستند از گل و لای خویش تکان بخورند زیرا نه پاهایی دارند و نه چشمانی.

رنگ گیاهان این جهان قابل تمییز نخواهد بود؛ زیرا رنگی ندارند. تنها هنگامی که قرار است بهار باشد، می‌توان عطر آنها را شنید که اما به بوی گل و لای آغشته است. طرحی از آدم نیز وجود دارد؛ ولی بدون روح. نه می‌تواند سخن بگوید نه ببیند، ولی حس می‌کند که به گرداگردش گل و لای حرکت می‌کند؛ و به همین خاطر احساس ترس می‌کند.

نه خورشیدی وجود دارد و نه ماهی؛ و جهانی است که در معزول‌ترین بخش نامتناهی باقی می‌ماند؛ آنجا که ستارگان هرگز جابه‌جا نمی‌شوند؛ آنجا که تنها ستاره دنباله‌داری چند خاموش می‌گردد؛ تقریباً گویی که کیفری باشد. این حیات نیمه کهن‌تر از حیات ماست.

علی‌رغم این مناظری با زیبایی ژرف وجود دارند، که به نظر می‌آید تمامی آن زیبایی را که در عالم ما در روح و موجودات لطیف‌تر موجود است در خود حمل می‌کنند.

از آنجا که دائماً غروب است، گل و لای، تقریباً سرخ رنگ، در آن روشنایی، چون طلا می‌درخشد. در عین حال خاک رس، نزدیک کناره‌های آب، همان رنگی را داراست که میان ما نیز رنگ دریا را به خاطر می‌آورد.

ولی آدم همان‌گونه کور، بر جای مانده در میانه، می‌پندارد که ظلمتش نور است؛ و هنگامی که باد موسمی بر فراز پوستش می‌گذرد او خیال می‌کند که گام برمی‌دارد.

برگ گیاهان را حتی نمی‌توان لمس کرد، زیرا از هم گشوده می‌شوند؛ و خمیرشان به دست‌ها می‌چسبد: و تنها، بارانی تند کافیس‌ت تا سرتاسر جنگل‌ها را ویران کند، که بعد، هنگامی که هوا بار دیگر گرم می‌شود، به مانند قارچ‌های ما، از نو می‌رویند.

اما تمییز دادن رودخانه‌ها از دریا مشکل خواهد بود؛ و آنجا که امروز دریاچه است فردا کوهی خواهد بود. آنگاه آن دشت‌های نسبتاً سرخ‌رنگ تا به افق همواره تیره و تارتر می‌گسترند؛ و یا، نزدیک دریا، رنگ کبود تیره و سوگوارانه‌ای به چشم می‌خورد که به هنگام صبح می‌درخشد و شب هنگام بر فراز صخره‌ها و سنگ‌ریزه‌ها به سیاهی می‌گراید. ولی رودخانه‌ای تیره‌تر از این همه از میان دشت فراخ می‌گذرد؛ و چنان تیره است که حتی به هنگام شب چشمان ما آن را از دور دست‌ها مشاهده خواهند کرد. رودخانه از هر جا که می‌گذرد، به جای سپیدارها، بوته برگی سخت و انبوه که گذشتن از خلال آن محال خواهد بود، می‌رویاند. تابستان سراسر تیره است، و به جای خورشید از ظلمات گرم شکل گرفته است. همراه با آب و هوای موسمی انباشته از مه و ابر که تقریباً خاموش بر فراز رودخانه می‌گذرند، و حتی در ساعتی که تاریکی انبوه‌تر است، رودخانه چه بسیار قابل رؤیت است.

در یک بعد از ظهر روز یکشنبه به این چیزها می‌اندیشیدم، در حالی که به دیواره رودخانه تهره تکیه داده بودم، در آلوده‌ترین و برهوتی‌ترین نقطه. من به ردیفی از خانه‌هایی می‌نگریستم که تقریباً در نیمه راه قطع شده بودند، زیرا دو یا سه خیابان از آنجا به سوی پایین می‌گذشتند. اتاق‌های کثیف، مشاهده می‌شدند؛ به همراه رنگ‌های سفید شده و فرو ریخته دیوارهای بیرونی. دسته‌های علف در نقاطی که

بیشتر مملو از آهک بود روئیده بودند: آن علف بی‌گل و شفافی که مایه انزجار است؛ و این که هیچ جانوری تمایلی به خوردنش ندارد.

و حال اینکه چرا به این چیزها می‌اندیشیدم. دختری، بی آنکه بلافاصله متوجهش بشوم، به من نزدیک شده بود: پابرنه، با موهای سیاه و کم پشت که با یک قلاب مو به پشت سر جمع شده بود. این موها همچون آن تارهای عنکبوتی بودند که اشمزاز برمی‌انگیزند. پیشانی برجسته‌ای داشت پر از چین و چروک. پیراهنی رنگ و رو رفته و کهنه به تن داشت؛ که روی تنش راست نمی‌ایستاد و می‌بایست کنارهای آن را با دو دست نگه می‌داشت و به نظر می‌رسید که خدا می‌داند چه زباله و کثافتی روی لباسش ریخته باشد، از آن نوع که لکه‌هایش برای همیشه باقی می‌ماند. چهره‌ای کمابیش گرد و کودکانه داشت، با دهانی گشاد، تقریباً مشابه یکی از آن چین و چروک‌های پیشانی و گردن؛ به دور گردنش بندی انداخته، که چرکین شده بود. چشمانش نیز کمابیش گرد بودند و به رنگی نسبتاً نامعلوم؛ ولی در حقیقت فاقد هر نوع مشخصه انسانی یا حیوانی بودند. چنین به نظر می‌رسید که درون‌شان چیزی وجود داشت که مانع از گذر هر چیز دیگری می‌شد.

آن نقطه از امتداد ته‌وره، در آن ساعت، بیشتر به برهوتی می‌مانست؛ با درختان چنار بی‌ریخت و پوسته پوسته شده‌اش. چنین می‌نمود که نقطه‌ای فرو مرده از رم باشد، که از آنجا، به گرداگرد ما، در امتداد رود گسترده می‌شد؛ اما آنقدر دور از دسترس که گویی از آن خارج شده بودیم.

من مایل نبودم سخن بگویم: حس می‌کردم که برای صحبت با آن دختر جوان می‌بایست نه تنها هوشیاری، که هر ذره از خاطره‌ام را نیز به فراموشی بسپرم. در هر صورت ممکن نخواهد بود؛ من نیز احساس می‌کردم که هر نوع زندگی‌ای را باطل می‌سازم؛ و در درونم بسیار به آنچه که برابر چشمانم قرار داشت شباهت پیدا می‌کردم. از این بابت تا حدودی احساس ترس می‌نمودم. تصور نمی‌کنم تاکنون

در میان هیچ برهوتی من هرگز از تنهایی‌ای سوزان‌تر و تهی‌تر از این رنج برده باشم .

ولی با وجود این، طی آن سکوت، خورشید روشنایی‌ای تقریباً بی‌نظیر و تند بر من می‌تاباند. و دیگر چندان مهم نبود که گنبد سن پیترو میان ما قرار داشت! آن گنبد نیز بی‌شکل می‌نمود و بی‌هیچ امکانی که من بتوانم به هر طریق دیگری آن را مجدداً ببینم؛ آن نیز بی‌فروغ همچون برش خانه‌های گشوده در برابرم .

آن دختر از زنی بی‌شوهر به دنیا آمده است. از همان کودکی نزدیک مستراح عمومی می‌خوابد؛ و از دوازده یا سیزده سالگی، شاید هم زودتر، دیگر باکره نیست. مادرش برای اقامت به جایی دیگر رفته و او تنها مانده است: یک عصر روز یکشنبه دیگر هرگز او را ندید که از میخانه مست باز گردد. همه تقریباً انگار که به ماده سگی حرامزاده چیزی برای خوردن به او می‌دهند. هر کس او را خواسته باشد، او را به دست آورده است: به او نیم پیاله یا بشقابی ماکارونی پرداخته‌اند. فقط لباس و پیراهن دارد: تنها موقع زمستان، جوراب و سرپایی‌های رنگی هم در اختیار دارد. هر کس او را بخواهد، نزدیکش می‌شود، به او لبخند می‌زند و او را همراه خود می‌برد. او خودش می‌داند نامش چیست، اما آن نام را تنها خود او به یاد می‌آورد؛ و دائماً تغییرش می‌دهند.

هنگامی که آن خانه‌های فرسوده را فرو انداختند، او نخست در میان ویرانه‌ها می‌خوابید؛ پهلوی سگی به زنجیر بسته که مقاطعه کار شب‌ها در آنجا نگه می‌داشت تا درب‌ها، تیرآهن‌ها، آهن‌پاره‌ها و هر چیز باقیمانده از خانه‌های قدیمی ربنده نشود. کسی، در تاریکی، او را می‌بیند؛ بیدارش می‌کند و بعد همان جایی که او را یافت رهایش می‌سازد. روزها را به خوابیدن سپری می‌کند، چون هیچ وقت از خواب برنمی‌خیزد .

با فرا رسیدن شب، ساق پا و سرپای خویش را به خوبی، در آب چشمه‌ها می‌شوید. و در همین اثنا لحظه‌ای آرزو می‌کند؛ اما نه چندان زیاد، که ای کاش او

را برای خوابیدن همراه ببرند به یکی از آن کلبه‌های چوبی، که با ورقه‌های فلزی زنگ زده پوشیده شده‌اند و بر بستر رودخانه ته‌وره قرار دارند؛ میان پل ریزورجیمتو و پل میل ویو .

هنگام ساعت استراحت، سربازان بی‌شماری، از آنجا می‌گذرند. گهگاه، زمانی که دو یا سه نفر هستند، کتکش می‌زنند؛ ولی او، برای اینکه مانع از تفریحشان نشود، نمی‌گیرد؛ بلکه او نیز می‌کوشد تا مایه سرگرمی آنها را فراهم آورد، و کسانی را که کتکش می‌زنند دنبال می‌کند، با افسوس تنها و بی‌کس ماندن. و اگر پس از زد و خوردها دردی در شانه‌ها یا بازویش باقی مانده باشد، با یک دست تنش را محکم فشار می‌دهد؛ اما دیگر نمی‌گیرد؛ لاقل در آن لحظه: او، به دفعات، به شرط اینکه مجبورش نکنند، به چهره هیچ‌کس نمی‌نگرد؛ و بدین ترتیب، گمان می‌کند، که خوشایند خواهد بود. اگر کسی از او بوسه‌ای بخواهد، او دلش نمی‌خواهد چنین کاری بکند؛ از ترس آنکه بعد از آن موجب بیزاری گردد. آنقدر ژولیده است که دلش نمی‌خواهد نگاهش کنند. زمانی که حس می‌کند دست کم برای لحظه‌ای خوشایند کسی بوده است، در درون خویش مسرتی احساس می‌نماید؛ ولی آن را ابراز نمی‌کند، زیرا هر گاه چنین کرده بود، با سیلی بر دهانش یا چنگ زدن به گردنش او را پس رانده بودند. و او آنگاه، از شرم سرخ شده بود .

اکنون، آرزو دارد، که فقط به این خاطر به او نزدیک شوند تا مطمئنش سازند که می‌تواند خوشایند باشد؛ و برخی از روزها هنگامی که هیچ‌کس او را فرا نمی‌خواند، مغموم و دل‌آزرده می‌گردد .

او، همان‌طور در کنار من، انتظار می‌کشد که بازویش را چنگ بزنم. ولی من، انگار که از آنچه می‌اندیشم هراسیده باشم، از آنجا دور می‌شوم .

یک روز یکشنبه بین کلوسئوم و میدان باستانی رم مشغول پرسه زدن هستم. در پس دیوار کلیسایی، توده‌ای از خرده پاره‌ها و زباله وجود دارد. نخ‌های علف، به مانند

سوزن‌های طویل سبز رنگ و راست شده‌ای، درست از درون تا بیرون از میان کلیسا گذشته‌اند .

او در آنجا روی آن علف‌ها خوابیده؛ خودش را درون لباسش جمع کرده است؛ رنگ‌پریده، بی‌شک از خستگی. مگس‌ها بر فراز موهایش پر می‌کشند؛ و بال‌های‌شان همان انعکاس رنگین موهای او را دارند .

خورشید بسیار شدید می‌تابد و سردرد می‌آورد. علف می‌درخشد، و در نقاط خاصی خیره‌کننده است. چند ساعت پیش باریده بود، و اکنون زمین بخار می‌پراکند .

لباس دخترک بیش از پیش خیس است، هر چند نوک میله‌های چوبی و آهنی درب‌ها اکنون دیگر خشک شده‌اند، و بر فراز آجر خرابه‌ها خورشید درخششی ثابت برجا می‌گذارد. کوره راه‌ها از آب خیسند. ولی درختان چنان‌که بر فراز طلایی سپید سرشار از لطافتند، و گل‌های سرخ که از آنها آب قطره قطره می‌چکد همچون زمانی که میان دست‌ها له می‌شوند عطر می‌پراکنند. سنگ‌های مرمر می‌درخشند؛ و در جاهایی که شکسته‌اند چنان شیشه نوک‌تیز و برنده شده‌اند .

مارمولک‌ها چون سنگی سبزرنگ می‌نمایند، که گویی زنده است. آسمان، بر فراز کلوسئوم، تقریباً به جواهری می‌ماند .

این بار، به محض اینکه دختر بیدار شود، مصمم هستم که با او صحبت کنم. اما حقیقت هم دارد که از این بابت شرمسارم، زیرا مطمئناً خدا می‌داند، کسانی که مرا می‌بینند چه خواهند اندیشید .

و از آنجا که لحظاتی وجود دارند که، همچنان که به دلیلی ناشناخته به سوت زدن مشغول می‌گردیم، گمان می‌کنیم که شعری سروده‌ایم و افکارمان در نظرمان از زیبایی معجزه‌واری برخوردار می‌گردند، برای من نیز دیگر ممکن نیست که به آن دختر بیندیشم؛ و چشمانم بی‌درنگ از او برگرفته می‌شوند؛ انگار که امری غریزی

باشد. بدین ترتیب رفته رفته، به رغم آن که از جایم تکان نخورده‌ام، خود را کاملاً به فراموشی می‌سپارم .

روشنایی خفقان‌آور است؛ و گرد و غبار به گرد کلوئیدوم، تقریباً تا به سراسر ارتفاعش برخاسته است؛ و به نظر می‌رسد که همچنان برخاسته باقی بماند. تپه‌ای، با یک صومعه بر فراز قله‌اش، به درخت‌ها و سروهایش ختم می‌شود. یکی از نگهبانان میدان رم از کلبه چوبی رنگ و روغن‌کاری شده‌اش خارج می‌شود، قدمی پیش می‌آید و باز می‌ایستد، در حالی که ساعتی را در دستش نگه داشته است. از روی بام کلیسا دو زاغ پر می‌کشند، و باعث تکان سفال‌ها می‌گردند. زمین کار خشک شدنش را به پایان رسانده است؛ سراسر فرو شسته، تمیز و پاک همچون هوا .

باری، من شیفته این زمین هستم، و چنین به نظر می‌رسد که، اگر سخن بگویم، صدای من همان لطافت زمین را خواهد داشت. درمی‌یابم که چرا خورشید آن را روشنایی می‌بخشد و چرا درختان با آن برگ‌هایشان چنین زیبا می‌نمایند. من، آنگاه، به گل پیچک، و گل‌های دور و نزدیک دیگر می‌نگرم .

ولی، بر دیوار کلیسا، گرما چوب یک مصلوب را چنان تلف کرده است؛ که گویی بخواهد میخ پاها و بازوانش را از جا برکند. و دختر جوان دراز کشیده است، گویی که در میان توده زباله‌ها .

*** Federico Tozzi - Il crocifisso**

خانه‌ای که به فروش رسید

ترجمه‌ی اثمار موسوی نیا

می‌دانستم هر آن ممکن بود سر و کله‌ی آن سه نفر پیدا شود. آخر خیال داشتم خانه‌ام را بفروشم. با این همه وقتی توی اتاقم بودم و شنیدم که سراغم را می‌گیرند، کلی خوشحال شدم.

خدمتکار نمی‌خواست آن‌ها را به خانه راه دهد و داشت می‌رفت که بگوید من خانه نیستم. اما من در را به روی‌شان باز کردم و با لرزشی که سرتاپایم را گرفته بود، سلام کردم. آن‌ها که از سادگی و دستپاچگی من به خنده افتاده بودند، به هم چشمکی زدند و جواب سلامم را دادند. لابد فکر می‌کردند متوجه منظورشان نمی‌شوم. اصلاً به این چیزها اهمیتی نمی‌دادند. این را به راحتی می‌شد حدس زد. اما من هم خیال نداشتم تغییری در رفتارم بدهم. همان‌طور که داشتم دست‌هایم را به هم می‌مالیدم، شتابزده گفتم:

— برای دیدن خانه آمده‌اید؟ بفرمایید تو!

ابتدا آن‌ها را برای دیدن آپارتمان خودم که از آپارتمان‌های دیگر کوچکتر بود، بردم. آن‌ها همه‌جا سرک می‌کشیدند و جلوی هر آجر لقی که می‌دیدند، می‌ایستادند. آقای آکیله با چوبدستی‌اش به دیوارها می‌زد تا مقدار ضخامت‌شان را حدس بزند. به وسایل روی مبل‌ها دست می‌زدند و به پرده‌ها دست می‌کشیدند. یکی دیگر از آن‌ها، آقای لئوناردو آب دهانش را از پنجره به بیرون تَف کرد. بعد برای دیدن آپارتمان‌های دیگر رفتیم. مستأجرین‌ام که بهتشان زده بود با حالتی غیظ‌آلود از من استقبال کردند. هر وقت که وانمود می‌کردم حواسم به آن‌ها نیست؛ پیش آن سه نفر بنا می‌کردند به بدگویی از من و صحبت از تعمیرات خانه.

هیچ کس به من احترام نمی گذاشت. مدام باید پشت سرشان راه می رفتم. هر وقت هم که دلشان می خواست شروع می کردند به حرف زدن. شاید این آخرین باری بود که خانه ام را می دیدم، به همین خاطر دیگر طاقت نیاوردم و بی آن که نگاهی به دوروبرم بیاندازم، این طرف و آن طرف می رفتم، طوری که انگار نمی دانستم چه کار می کنم و چرا آن جا هستم!

وقتی دوباره به آپارتمانم برگشتم، سومین نفرشان که اسمش پیومبو بود، رو به من کرد و گفت:

– آقای تورکواتو تا حالا خیلی از وقت مان تلف شده! شما بفرمایید چقدر بابت این خانه می خواهید؟

می خواستم این کار را هر چه زودتر تمامش کنم. حتی مایل نبودم راجع به آن با کسی مشورت کنم. می توانستم ده هزار لیر درخواست کنم، اما فقط هشت هزارتا خواستم چون ترسیدم مبلغ بالایی گفته باشم و آن ها هم بی هیچ نتیجه ای آن جا را ترک کنند. آقای آکیله با لحنی تحقیرآمیز پرسید:

– خیال دارید خانه را به کدام یکی از ما سه تا بفروشید؟
در جوابش گفتم:

– فکر کردم، هر سه نفر با هم قصد دارید خانه را بخرید.
پیومبو گفت:

– من یکی که بیشتر از سه هزارتا نمی دهم.

گیج شده بودم، پس به خودم جرأتی دادم و گفتم:

– اما هزینه ی رهن هفت هزار لیره... و مبلغی که شما پیشنهاد کردید کافی نیست!
من هشت هزار لیر تقاضا کردم تا دست کم، هزارتاش برای خودم بماند.
این حرف را که زدم از خجالت سرخ شدم و لبخندی زدم.

– شما هزار لیر را برای چه کاری می خواهید؟

– خب، هیچ پولی برایم نمانده! می توانم چند ماهی را با این پول سر کنم!

– یکماه کمتر یا بیشتر چه فرقی می کند؟

جواب دادم: «درسته!»

– اما هر سه نفر با هم نمی توانیم قرارداد ببندیم!

– بله حق با شماست.

– پس شما نباید مخالفت می کردید.

آن وقت آقای لئوناردو پیشنهاد کرد:

– من هفت هزار لیر می دهم، همان قدر که برای رهن لازمه!

– اما هیچ پولی برایم نمی ماند.

– این قضیه دیگر به من ربطی ندارد.

نسبت به آقای لئوناردو، به خاطر پیشنهادش، حس همدلی پیدا کردم. اما آن دو تای دیگر تظاهر کردند که از این پیشنهاد ناراضی اند برای این که فهمیده بودم فقط یکی شان قصد خرید دارد و دو تای دیگر می بایست وانمود می کردند خریدارند و مبلغی کمتر از او پیشنهاد می کردند. متوجهی این حقهی آنها شدم، اما برایم مهم نبود. برعکس به خود نهیب زدم؛ چون ممکن بود با خودشان تصور کنند آدم درستکاری نبودم که فقط به پول رهن رضایت بدهم. راستش این من بودم که نمی خواستم پولی داشته باشم.

آقای لئوناردو، خریدار، واقعی یک مغازه دار بود. اما درست نمی دانم چه چیزی می فروخت. شاید هم گندم می فروخت. آقای آکیله، موهای بوری داشت و آقای پیومبو مرد پیری بود با موهای سفید. وقتی مشغول صحبت بودند، از خدمتکارم تکلا خواستم برای مان قهوه درست کند. آنها کوچک ترین اهمیتی به پیشنهادم ندادند. خریدار واقعی با بی حوصلگی گفت:

– حرف آخرتان چیست؟ موافقید یا نه؟ قهوه را بیرون می خوریم!

در جواب گفتم: «فکر کردم شاید میل داشته باشید قهوه ای بخورید! فقط خواستم

خوب پذیرایی کرده باشم!»

- مهم نیست! مهم نیست!

بعد پیرمرد بنا کرد به غر زدن:

- به جای قهوه می‌توانستید به من کمی وقت بدهید تا حداقل مبلغی را پیشنهاد می‌کردم. به هر حال من بیشتر از شش هزار تا نمی‌دادم.

مرد موبور سر را تکان داد طوری که انگار می‌خواست حس همدردی‌اش را نسبت به دو تای دیگر که پول به این زیادی را از روی دلسوزی به من می‌دادند، ابراز کند. طوری به نظر می‌رسید، که انگار خیال داشت سرشان کلاه بگذارم. و از این که چنین تصویری درباره‌ام بکنند، آنقدر احساس حقارت می‌کردم که اگر به خاطر هزینه رهن نبود، خانه را به آنها هدیه می‌کردم.

از این که خانه‌ام را رهن گذاشته بودم، شرم‌زده بودم چون نمی‌توانستم مطابق میل خود تصمیم بگیرم. آقای لئوناردو گفت: «اگر موافق هستید امروز ظهر بیایید بنگاه تا قرارداد را ببندیم».

برای اثبات حسن نیت، پیشنهاد کردم:

- اگر بخواهید، زودتر هم می‌توانم بیایم!

آقای لئوناردو هم، انگار به او اهانت کرده باشم، با کج خلقی گفت:

- من کارهای مهمتری هم دارم انجام بدهم!

و برای این که بیشتر از این با لحن توهین آمیز با من صحبت نکند، گفتم:

- عذر می‌خواهم نمی‌دانستم!

- کار تمام شد! ساعت دو آنجا باشید. دیر هم نکنید.

اسم بنگاه معاملاتی را نمی‌دانستم، بنابراین به خود جرأتی دادم و خجالت‌زده اسم

بنگاه را پرسیدم. در جوابم گفت:

- بنگاه بیانکی... می‌دانید کجاست؟

- جایش را می‌پرسم تا اشتباه نکنم.

در این لحظه تکلا قهوه را آورد. هیچ طعمی نداشت و زیادی جوشیده بود. نمی‌دانستم چه بگویم. هم‌اش می‌ترسیدم متوجهی مزه‌ی بد قهوه بشوند. آقای آکیله گفت:

– حالا که به صرف قهوه دعوت‌مان کرده‌اید، حق‌الزحمه‌ی ما را هم پرداخت کنید؛ او با نوک عصا به پیومبو اشاره کرد. زیر لب گفتم: «حق‌الزحمه؟»
– بله حق‌الزحمه! پس فکر کردید برای تفریح آمده‌ایم؟
– اما من... پولی ندارم.

نمی‌دانستم به خاطر این حرفی که زدم، چه عکس‌العملی نشان خواهند داد. راستش هم، آقای آکیله عصایش را طوری بالا برد که انگار می‌خواست آن را بر سرم بکوبد.

– پس تکلیف ما چیست؟

و بازویم را محکم چسبید. می‌خواستم بگویم پول‌شان را از خریدار بگیرند که ترسیدم پیومبو هم از کوره در برود. نگاهی به دوروبرم انداختم و در حالی که رنگم از ترس پریده بود، گفتم:

– اگر از مبلمان خوشتان می‌آید آن‌ها را به شما هدیه می‌کنم!

– فقط همین

برای برانگیختن ترحم‌شان با لحنی تردیدآمیز گفتم:

– آن‌جا یک تخت هست! و چندتا ظرف مسی هم توی آشپزخانه هست!

– می‌شود ازشان استفاده کرد؟

– بله کاملاً نو و سالمند.

و خدمتکار را صدا زدم تا ظرف‌ها را بیاورد. پیومبو گفت:

– فکر می‌کردم معامله پرسودی داشته باشیم، و نگاهی از روی ترحم به من انداخت. قلبم به شدت می‌زد، نمی‌دانستم دیگر چه چیز به آن‌ها بدهم. همه‌جا را وارسی کردم. اما، چیزی نیافتم.

قهوه‌شان را خوردند و قندها را هم تمام کردند می‌خواستم بدانند که قهوه را فقط برای آن‌ها درست کرده‌ام، برای همین فنجانم را پر نکردم. فکر می‌کردم متوجه این کارم می‌شوند. اما حتی یک تعارف خشک و خالی هم نکردند. پیومبو گفت:

– آقای تورکواتو فنجان‌ها را هم بابت حق‌الزحمه می‌دهید؟

آقای آکیله یک پس گردنی به او زد و گفت: «پس باید به کی بدهد؟»

من هم برای این که خیال‌شان را راحت کنم، گفتم:

– من زیاد از این فنجان‌ها استفاده نمی‌کنم.

خریدار که داشت بینی‌اش را با دستش پاک می‌کرد و به فکر تعمیرات خانه بود، پرسید:

– شما کی خانه را تخلیه می‌کنید؟

من که خیال داشتم چند روز دیگر هم آن‌جا بمانم، به محض این که این سؤال را از من پرسید، جواب دادم:

– همین امروز... بعد از قرارداد.

– خوبه! خوبه!

– متأسفم که نمی‌توانم زودتر از این خانه را تحویل بدهم!

– اشکالی ندارد.

یک آن حس کردم انگار قلبم از جا کنده شده. آن‌ها فوراً متوجه تغییر حالم شدند. خریدار با لحنی تهدیدآمیز گفت:

– چی شده؟ نکند پشیمان شده‌اید؟

به سختی جواب دادم:

– نه! به هیچ وجه! به چیز دیگری فکر می‌کردم!

– فقط همین مانده که پشیمان شوید! بچه که نیستیم، چیزی هم گیر هیچ کدام مان نمی‌آید. این دوتا شاهد بستن قرارداد بودند. اگر لازم باشد، شهادت هم می‌دهند.

– به‌اتان اطمینان می‌دهم که ربطی به این قضیه ندارد.

- به هر حال خدا کند این کار به خوبی تمام شود.

بعد به طرف دیواری رفت و گفت:

- فردا معمار را می‌فرستم تا تمام اتاق‌ها را تمیز کند و هر جا لازم باشد، تیرهای سقف را محکم کند. پشت‌بام را هم باید تعمیر کرد. مستأجر طبقه‌ی آخر گفت هر وقت باران می‌بارد، سقف چکه می‌کند.

- درسته، یکی از سفال‌های پشت‌بام شکسته! آن را تعمیر نکردم چون نمی‌خواستم پولی بابتش بدهم!

- نمای بیرون را باید سفیدکاری کرد و کرکره‌های چوبی هم باید جلاکاری شوند. حدود هزار لیر دیگر باید صرف این جور تعمیرات کنم. به نظر شما پول کمیه؟ من هم تصمیماتش را تحسین کردم و گفتم:

- خانه‌ی زیبایی خواهد شد!

- پس فکر کردید می‌گذارم همین‌طور خراب بماند.

طوری با من حرف می‌زد انگار مرتکب کار خلافی شده باشم. بدون هیچ احترامی. حتی به من فرصت فکر کردن هم نمی‌داد. هر روشی را امتحان کردم تا شاید حرفی، از روی دلسوزی از دهانش بشنوم. ولی بی‌فایده بود. دیگر نمی‌دانستم چه کار کنم تا با آن لحن با من صحبت نکند! او هم انگار نه انگار! مرتب به من توهین می‌کرد. از این بابت دلخور شده بودم. راستش دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود؛ بنابراین گفتم:

- عکس‌های خانوادگی‌ام را که به دیوار زده‌ام همین‌جا می‌گذارم، چون جایی ندارم با خودم ببرم‌شان...

- می‌توانید بیندازیدشان دور!

- این‌جا باشند ناراحت‌تان می‌کنند؟

- مگر نگفتم می‌خواهم همه‌جا را تمیز کنم!

بعد دیدم که عصا را از آقای آکیله گرفت و یک ردیف از عکس‌هایی را که قاب نداشتند، انداخت. خواستم جمع‌شان کنم، اما دیدم بهتر است بعد از این که از آن‌جا رفتند این کار را بکنم. با این حال خیلی دلم می‌خواست یک طوری به آن‌ها بفهمانم که عکس‌ها متعلق به مادر و خواهر مرحوم هستند؛ بلکه ذره‌ای حس همدردی از خود نشان دهند. اما از آن‌جایی که حالا آقای لئوناردو صاحب‌خانه بود، جرأت نکردم اعتراضی بکنم. می‌ترسیدم چیزی بگویم و خوششان نیاید. وقتی دیدم فقط عکس پدرم آن بالا، روی دیوار مانده گفتم:

– آن یکی را هم بیاندازید!

اما آقای لئوناردو بی آن‌که به حماقت‌های من اعتنایی بکند؛ شانه‌هایش را بالا انداخت و به سراغ گلدان قدیمی که یادگار خواهر بود، رفت. وقتی دید دستش خاکی شده گفت:

– نباید بهش دست می‌زدم.

گفتم: – می‌خواهید دستتان را بشوید؟

او هم با بی اعتنایی دست را با دستمالش تمیز کرد؛ با این که دوست نداشت آن را کثیف کند و از ترس این که بار دیگر خاکی شود، دیگر به هیچ چیز دست نزد.

– فکر کنم وقتشه از این‌جا برویم.

اما دو نفر دیگر گفتند:

– احتمالش هست خدمت‌کارتان چیزهایی را با خودش ببرد؟ این وسایل حالا به ما تعلق دارند. در حال حاضر هم مسئولیتش فقط با شماست!
یک دستم را روی سینه گذاشتم و گفتم:

– قسم می‌خورم چیزی از وسایلتان کم نشود!

– به هر حال برای این که خیال‌مان از هر جهت راحت باشد، کلیدها را الان به ما تحویل بدهید تا بعد از رفتن خدمتکار، در را قفا کنیم.

خدمتکار که زن بیوه و پیری بود گفت:

- پس کی وسایلم را جمع کنم؟

خریدار جواب داد:

- امروز بعد از ظهر دوباره برگرد! من در را برایت باز می‌کنم.

- اما حقوق این ماهم را هنوز نگرفته‌ام.

با شنیدن این حرف آن سه نفر زدند زیر خنده. حسابی هول شده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم:

- بیرون راجع به‌اش صحبت می‌کنیم.

آقای آکیله گفت:

- خیلی جالبه که به خاطر خدمتکار نتوانید خانه‌تان را بفروشید!

جواب دادم:

- چیزی حالیش نیست. همراه خودم می‌برمش بیرون.

بعد هر پنج نفرمان از خانه رفتیم بیرون. تکلا آخرین نفر بود؛ و در را پشت سرش بست. ناهارم را بیرون خوردم و سر ساعت دو، زودتر از بقیه در بنگاه بودم. قراردادی را که روی کاغذ مهر شده بود، امضا کردم. با این که دستم می‌لرزید، سعی کردم امضای خوبی بکنم.

سعی داشتم بفهمم از معامله با من راضی بودند؟ شاید چیزی گفته بودم که باعث سوءتفاهم شده بود. وقتی منتظر بودم ببینم کار دیگری با من ندارند، محضردار گفت:

- این هم از این!

و یک لاک قرمز روی کاغذ مهر شده زد. آقای لئوناردو گفت:

- آقای تورکواتو، می‌توانید تشریف ببرید!

من هم طبق معمول با ادب و نزاکت خداحافظی کردم. اما هیچ جوابی نشنیدم. هنوز از در بیرون نرفته بودم که صدای‌شان پشت سرم بلند شد. داشتند راجع به سهم‌شان با هم بگومگو می‌کردند.

وقتی داشتم از پله‌های بنگاه پایین می‌رفتم احساس راحتی می‌کردم طوری که انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. بعد از آن دیگر به یاد ندارم چه کار کردم و بقیه روز را کجا گذراندم. شب که شد، نه چیزی برای خوردن داشتم و نه جایی برای خوابیدن. از فرط خستگی هم نای ایستادن نداشتم. با این حال باز هم مقاومت می‌کردم. ناگهان باران سنگینی، شروع کرد به باریدن. من هم برای پناه گرفتن ف به زیر سایه‌بان خانه‌ی سابقام رفتم.

خیلی دلم گرفته بود و دلم می‌خواست دست کم مثل صبح همان روز کمی خوشحال باشم. می‌دانستم آن ساعت مستاجرین‌ام مشغول خوردن شام بودند و بعضی از ساکنین محله، آن وقت شب همیشه آهنگ پولکای × جدیدی را با پیانو می‌زدند.

*** Polca:** یک نوع رقص اتریشی همراه با حرکات سریع

یک معشوقه

ترجمه: اثمار موسوی نیا

با صدای یک ارگ دستی از خواب بیدار شدم. باید پاسی از روز گذشته باشد، اما این حس مبهم را دارم که هنوز صبح است! نمی‌توانم افکارم را جمع‌وجور کنم، و به صدای ممتد و یکسان موزیک گوش می‌کنم. به این ترتیب، به نظرم می‌رسد که انگار زمستان است، و در شهر خودم هستم. کمی شگفت‌زده می‌شوم، ولی بعد همه چیز را به خاطر می‌آورم.

موفق شده بودم برای خودم معشوقه‌ای دست‌وپا کنم؛ آن هم یک زن شوهردار. قادر نیستم شادی‌ام را وصف کنم؛ اگرچه گاهی همراه با تلخکامی از این بابت احساس پشیمانی می‌کردم، و همچنان که به زخم نگاه می‌کردم، دستخوش حسی از عطوفت بی‌پایان نسبت به او می‌شدم، که آزرده‌ام می‌کرد. ولی کماکان به او خیانت می‌کردم! به یاد دارم که چطور با شتاب از پلکان خانه معشوقه‌ام بالا می‌رفتم، در حالیکه قلبم از فرط ترس و خوشی محکم می‌زد. در را نیمه باز می‌یافتم، و پاورچین پاورچین وارد می‌شدم؛ بعد می‌ایستادم تا مطمئن شوم تنها بود یا داشت با کسی دیگر صحبت می‌کرد. تقریباً همیشه تنها بود! چند قدم دیگر جلو می‌رفتم، در حالیکه پاهایم را بر زمین می‌کشیدم تا متوجه آمدنم بشود.

آملیا می‌گفت:

«کی آنجاست؟»

از لحن صدایش می‌فهمیدم که او پی برده بود که این من بودم.

و خجلت زده، به همراه سرگیجه‌ای مختصر، وارد می‌شدم. او چهره‌اش رنگ می‌باخت و سپس سرخ می‌شد. من بیش از پیش حیرت زده، لبخند بر لب می‌آوردم. او از جایش بلند می‌شد و به استقبال می‌آمد... من او را در آغوش می‌گرفتم و می‌بوسیدم: به یاد دارم که دلم می‌خواست همیشه دهانم را ببوسد.

او آنگاه، با آرامش خاطری خصمانه نسبت به میل و آرزویم، می‌پرسید:

«امروز هم؟»

بدین وصف، او را تنگ در آغوش می‌فشردم. گیسوان سیاهش به نظرم کهربایی می‌رسیدند، همچنان که چشمان قهوه‌ای‌اش که لبریز از سرمستی بودند. دیگر جوان نبود، اما کماکان زیبا می‌نمود؛ چهره‌اش اندکی دراز و باریک، و گونه‌هایش هرچند پژمرده اما تندرست بودند.

چند لحظه به همان نحو، ناهوشیار و تقریباً مرتعش تنگ در آغوش هم باقی ماندیم؛ و می‌بایست همدیگر را محکم نگه می‌داشتیم. او هرازگاهی، رهایم می‌کرد؛ و ضمن اینکه دست‌هایش را بر پیشانی‌اش می‌گذاشت می‌رفت تا به دیوار تکیه دهد. به این ترتیب، من، همچنان که میان خوشبختی و میلم سیر می‌کردم، به او نزدیک می‌شدم، ولی او را در آغوش نمی‌کشیدم؛ و منتظر می‌ماندم که با آن لبخند دردناک و مبهمش به من لبخند بزند: لبخند جوانی‌ای سپری شده.

«تنها هستیم؟»

«پسرم در مدرسه است.»

به شوهرش حتی فکر هم نمی‌کردیم، چون مطمئن بودیم که به این زودی برنخواهد گشت: به شیوه خاصی از این بابت اطمینان حاصل می‌کردیم، که بازگویی‌اش در اینجا به طول خواهد انجامید. پسر او، جولینو، پنج سال داشت.

آملیا از سر نیاز خود را به من تسلیم کرده بود: من این را می‌دانستم، اما برایم چندان مهم نبود؛ وانگهی، گمان می‌کردم که نوعی حس عاشقانه به خصوصی به من داشت، همان گونه که من میل و آرزویی مفراط به او داشتم.

باری، در حالیکه خون به چهره‌ام دویده بود، با گلویی خشک، از او تقاضا می‌کردم که باز هم مرا ببوسد.

در ابتدا بارها، به طرزی صمیمانه، و با تمام اعتماد و راحتی با او صحبت کرده بودم، منتهی صرفاً به قصد شوخی: آخر او صاحب‌خانه‌ام بود.

چهار یا پنج ماه پیش که ازدواج کردم بعد از آن دیگر اصلاً او را ندیدم؛ ولی بیشتر از زمانی که مستأجرش بودم به او فکر می‌کردم.

و از آنجایی که شک برده بودم که به شوهرش خیانت می‌کرد، و مسلماً هم از سر نیاز بود، این فکر به ذهنم رسید که از این مسأله بهره ببرم.

یک بار در خیابان به او برخوردم و خدا می‌داند چرا شاخه کوچکی از درخت بادام را که تصادفاً در دست داشتم به او تقدیم کردم.

ولی با او حرف نزدیم. خود را صرفاً دستپاچه و معذب حس می‌کردم، چون موفق نمی‌شدم لااقل مثل دفعات پیش با او صحبت کنم.

سرانجام، آنقدر با خودم کلنجار رفتم که عاقبت برای یافتنش راهی شدم. از آنجا که قادر نبود کرایه‌اش را همیشه پرداخت کند، به ناچار مرتب خانه‌اش را تغییر می‌داد.

سراپا مرتعش به در خانه ضربه زدم. در باز بود، و او بی آنکه از جایش تکان بخورد جوابم را داد. من، بدون آنکه جرأت کنم داخل بشوم، همانطور که قبلاً این کار را می کردم، سرم را از لای در اتاق تو بردم.

او بی شک به چیزی پی برد؛ زیرا قیافه‌ای جدی و قاطع به خودش گرفت و رنگ از چهره‌اش پرید. من در عوض می ترسیدم که پاسخ ناخوشایندی به من بدهد! روبروی گنجه‌ای گشوده ایستاده بود، و ملحفه‌ها و رواندا‌های کهنه و رفوشده‌اش را سرجایشان قرار می داد. من نزدیک تر آمدم: او بیش از پیش رنگ از چهره‌اش پریده بود، و از نگاه کردن به من اجتناب می کرد؛ چنان بود که انگار در درون خودم از او تمنا می کردم که به من شهادت بدهد. در آن لحظه به راستی عاشقش بودم!

اما، او به کارش ادامه داد. نیم گام دیگر به جلو برداشتم، ضمن اینکه خودم را مجسم می کردم که به صدای آهسته با او صحبت می کنم؛ و گفتم:

«خانم آملیا، من می دانم که شما نیاز مالی دارید... دلخور نشوید...»

کیف پولم را از جیبم بیرون آوردم و خواستم پولی از آن در بیاورم.

او سر پایین انداخت و چهره‌اش سرخ شد: مسلماً دستخوش هیجانی شدید شده بود، که تماماً از سر شرم نبود.

من منتظر بودم که فوراً حرفی به من بزند؛ ولی مجبور شدم اضافه کنم:

«همیشه به این مسأله فکر کردم... اما قبل از این... مایلید تا جایی که برایم مقدور است... کمکتان کنم؟»

و یک اسکناس پنج لیری از کیفم بیرون کشیدم، دقیقاً یک اسکناس پنج لیری، که آن را در دستم پنهان کردم. او چند قدم عقب رفت، اما دستش را دراز کرد و پول را از من گرفت.

آنگاه، با شتاب، بدون آنکه من انتظارش را داشته باشم، به اتاق دیگر رفت؛ و شروع کرد به باز کردن دگمه‌های پیراهنش. توقعش را نداشتم که بی‌درنگ به آن شیوه تصاحبش کنم؛ ولی بلافاصله او را در آغوش کشیدم و گونه‌اش را بوسیدم. پوست شانیه‌های برهنه‌اش به خاطر عرق سرد، نمناک بود.

آملیا، با حالتی از سرخوشی که منقلبم کرد گفت:

«الآن نه... باشد یک وقت دیگر.»

من به صراحت، جواب دادم:

«اگر نمی‌خواهی فوراً این کار را بکنی مهم نیست: من واقعاً دوستت دارم!»

بدین ترتیب، دوباره دگمه‌هایش را بست، حتی بیشتر از قبل و تقریباً با غروری توأم با خونسردی نگاهم کرد. لب‌هایش به نظرم نمناک‌تر رسیدند، و چشم‌هایش پر تلالو شدند.

آن سکوتش را به طرزی شرمگانه طعنه‌ای به خویش تلقی کردم. و همچنان که فکر می‌کردم نباید ساکت بمانم، خطاب به او گفتم:

«ازت خوشم می‌آید!»

اما او مرا از اتاق بیرون فرستاد، و از میزی که هنگام ورود من به آن تکیه داده بود دور شد. در نظرم چقدر زیبا می‌نمود! چرا با زنی مثل او ازدواج نکرده بودم؟

دستش را گرفتم و آن را بوسیدم؛ اما مطمئناً به چنین چیزی عادت نداشت. سپس خواستم یک بار دیگر صورتش را ببوسم: قادر نبودم کار دیگری بکنم. اما او برداشت بدی کرد؛ و همچنان که نفسش را توی سینه می داد، با همان رنگ پریدگی ای که چهره اش را بسیار دلربا کرده بود به من نگریست. و گفت:

«چرا قبلاً این را به من نگفتید؟»

سر پایین انداخت، و بدون هیچ دلیل مشخصی در اتاق به جنب و جوش افتاد. مسلماً، حتی خودش هم نمی دانست که چه می کرد: دمپایی ای پاره و زهوار در رفته به پا داشت. پس، برای آنکه او را آن طور منقلب و آشفته ببینم، به من گفت:

«حالا، از اینجا بروید.»

من با شیفتگی به او لبخند زدم؛ و پرسیدم:

«دوستم داری؟... چرا جواب نمی دهی؟»

صورتش مثل صورت یک مرده رنگ باخت، و عضلات صورتش تا حدی شل شد؛ چشم هایش آشفته و منقلب به نظر می رسیدند: بی شک، از نگاه کردن به من، رنج می کشید.

و این بود که عاشقش شدم چون این طور کثیف، ژولیده مو، و سراپا نامرتب بود.

سپس او به من لبخند زد، که آن لبخند زیباترین لبخند سراسر دوستی مان بود؛ لبخندی تا حدی هراسیده، اما سرخوشانه بود، که فوراً قطع شد: لبخندی که برای همیشه کفایت می کند؛ ضمن اینکه همه چیز را، برای همیشه، و فوراً وعده می دهد.

موفق شدم بوسه ای از او بگیرم، و تقریباً گریزان از آنجا دور شدم.

طبیعتاً چند روز بعد، به دیدنش رفتم. یک بار، یک ماه سپری شد و من موفق نشدم به ملاقاتش بروم: کار و مشغله‌ام مانع از این بود که بتوانم او را ببینم؛ و دلیل دیگر این بود که، شاید کمی دلزده شده بودم. این رغبت را در خودم حس می‌کردم که همه چیز را برای زخم تعریف کنم؛ طوری که انگار این مسأله به من مربوط نمی‌شد یا طوری که انگار به سادگی یک بطری شراب خریده باشم: این مسأله داشت تقریباً به وسوسه‌ای خطرناک بدل می‌شد. اما کمی بعد، به شدت خنده سر می‌دادم.

زخم از من سؤال می‌کرد:

«به چه می‌خندی؟»

و من مجبور می‌شدم، دروغی سرهم کنم.

یک روز صبح، تصمیم گرفتم از پلکان خانه‌اش بالا بروم. در تا انتها باز بود؛ و آملیا به استقبال آمد، ضمن اینکه با حال و هوای کسی که قصد دارد ملامت کند، و وانگهی مغموم‌تر هم به نظر می‌رسد گفت:

«چه شده امروز از اینجا سردرآورده‌ای؟»

«توانستم زودتر بیایم.»

و راستش بلافاصله دستخوش افسوس و حسرتی فزاینده شدم، و نیز نیاز به بخشایش، چه بسا به خاطر ترسی که او در من به جا می‌گذاشت.

بسیار ناآرام و بی‌قرار بود، و حتی به نظرم رسید که لاغر شده بود. دور چشم‌هایش گود افتاده بود، و نگاهش خیرگی نامعمولی داشت.

من، بی‌آنکه به چیزی فکر کنم، او را بوسیدم؛ اما او خودش را عقب کشید. بعد، تقریباً به رخم میلش، خطاب به من گفت:

«تو خبر نداری، پسر بیچاره من آنجاست... بعد از اینکه پنج روز پشت سرهم تب کرد...»

من در حالیکه می‌کوشیدم حرف دیگری نزنم، فریاد زدم:

«جولیو مرده؟»

او دریافت که این مسأله اصلاً برایم مهم نبود، و اینکه این مرگ نامترقبه تا حدی مرا به خشم می‌آورد. او موفق نمی‌شد مرا تحت تأثیر قرار بدهد، و حتی تلاش هم نمی‌کرد؛ به نظر می‌رسید گویی برای همیشه از لذت و خوشی تهی شده باشد: این بود که، مختصری، سرخورده شدم.

موفق نمی‌شدم که بپذیرم چگونه ممکن بود آن دهان را بوسیده باشم: من همچنان که این ملاحظات را انجام می‌دادم به او چشم دوخته بودم. و او که در نگاهم به میل و آرزوی سرخورده‌ام پی برد، خواست از من دوری جوید.

در اتاق را گشود و رفت تا در پای تخت کوچکی که کنار تخت بزرگ قرار داشت زانو بزند.

جولیو، سراپا سیاهپوش، آنجا روی تخت بود، با دو شمعدانی برافروخته که آنقدر به سرش نزدیک بودند، که به نظرم رسید، حتی ممکن بود او را بسوزانند. چهره‌اش چنان رنگ‌پریده بود که نمی‌شد به آن نگاه کرد، دهانش که تمام زندگی را شناخته بود، اینک مغلوب می‌نمود، و موهایش به طرزی دهشتناک برق می‌زدند، گویی که خیس باشند.

آملیا تسبیحی را که به نرده تخت آویزان بود برداشت؛ و بدون آنکه دیگر به سوی من روبرگرداند، طوری که انگار دیگر آنجا نبودم، شروع به دعا خواندن کرد. من به سوی در رفتم، ناآرام و بی‌قرار از اینکه او از جایش برخیزد.

به صورتش نگاه می‌کردم که چنان رنگ‌پریده بود که گمان می‌کردی پوست تنش کمی مثل پسرش شده باشد.

او سرپا ایستاد، و به تخت تکیه داد؛ سپس به من گفت:

«فرشتهٔ بینوا! می‌بینی چقدر دوست‌داشتنی است؟ خدای من، آنقدر احساس مصیبت می‌کنم که حس می‌کنم زیر این بار خرد شده‌ام! دیگر هیچ‌وقت خوب نمی‌شوم.»

من حرکتی کردم که گویی می‌خواستم او را تسلی بدهم، ولی او هیچ توجهی به من نکرد: حس مادرانه‌اش بر معشوقه فائق آمده بود.

«الآن، چه کاری می‌توانم برایت بکنم؟»

اما این حرف را برخلاف میل باطنی‌ام زدم. او، درعوض، از این حرف خوشش آمد و در جوابم گفت:

«تو باید پنج لیر به من بدهی: باید تابوتش را حمل کنند. اما، تو که نمی‌خواهی امروز در آغوش بگیرمت؛ مگر نه؟»

متوجه شده بود که، من هنگام نگاه کردن به او، جولیو را فراموش می‌کردم.

و با غیظ جواب دادم:

«البته که نه.»

او از ترس اینکه مرا از دست بدهد، افزود:

«تا چند روز دیگر.»

و با نفرت و اکراه به من خیره شد، اما از اینکه مرا آنطور مهیا می‌دید راضی به نظر می‌رسید. من دو برابر مبلغی که تقاضا کرده بود به او دادم؛ و تا زمانی که صورتم را با نوازشی نصفه و نیمه لمس نکرده بود از پله‌ها پایین نرفتم: باقی قضایا چندان مهم نیست.

بعد از اینکه از پله‌ها پایین رفتم، حس کردم تنها چیزی که من و آن زن را به هم پیوند می‌داد این بود که من به او پول می‌دادم؛ و با توجه به اینکه پول می‌پرداختم، تعجب کردم، که چطور او را مثل دفعات پیش در آغوش نفشردم.

و معشوقه‌ای دیگر برای خودم دست‌وپا کردم. آه، اما آن ارگ دستی اکنون دورتر شده است، و مایل نیستم دیگر به این مسأله بیندیشم! آخر وقتی آدم این جور چیزها را به خاطر می‌آورد، فقط بر رنجش و ناراحتی‌اش می‌افزاید.

دشمن‌ها

نباید از دشمنان خود دل‌آزرده شویم، به خاطر آن احساس عظمت و بزرگی که در پی نفرت و بیزاری از آنها به ما دست می‌دهد. من هم دشمنی داشتم، و مثل یک برادر به او مهر می‌ورزیدم، چون مجبور می‌شدم بیشتر خودم را از نگاه او ببینم، و یک نگاهش کافی بود تا به من یادآوری کند که نمی‌توانستم منکر این امر باشم که او هم مثل من وجود داشت. اسمش روتیلیو پاپالی بود؛ و هیچ‌وقت به او بدی نکرده بودم. اما او آدمی بدذات و تاحدی دیوانه بود؛ و وقتی به من نزدیک می‌شد تا با من حرف بزند، بلافاصله به هدف و مقصودش پی می‌برد. آخر او بدون هدف و مقصود پیشین، همیشه از برخورد با من اجتناب می‌کرد و اصلاً نمی‌دیدمش. توی همان ساختمانی که من در آن زندگی می‌کردم اقامت داشت، و مثل من کارمند وزارت آموزش و پرورش بود. او، برعکس، فوراً متوجه نیکی و خوش‌قلبی ذاتی من می‌شد، و با اینکه این مسأله تاحدی حس حسادتش را برمی‌انگیخت، اما ناچار بود از هر جور تصمیم که علیه من اتخاذ کرده بود دست بکشد. چون او از نیکی و خوش‌قلبی من هراس داشت، نیکی و خوش‌قلبی‌ای که هیچ‌وقت بر هیچ‌کس بخشیده نمی‌شود، همان‌طور که بر هیچ‌کس انکار نمی‌شود. حتی اگر برایش ممکن بود، به من مهر هم می‌ورزید؛ اما برایش غیرممکن بود، و حاضر بود دست به هر کاری بزند، فقط برای آنکه من، حداقل برای نیم ساعت، از خوب بودن دست بکشم.

یک بار در خیابان کورسو به او برخوردم، و او خطاب به من گفت:

«کاپروتزی، چرا نمی‌رویم با هم چیزی بخوریم؟»

نزدیک بود پیشنهادش را قبول کنم؛ اما احساس کردم که نباید این کار را بکنم. خوش نداشتم که جوابی خشک و خالی به او بدهم، پس بهانه‌ای تراشیدم. او کلی اصرار کرد، و حتی زیر بازویم را چسبید. من اجازه دادم که این کار را بکند، اما از او خواهش کردم که بیشتر از این اصرار نکند. و او هم به من گفت:

«می‌خواستم چیزی در رابطه با خودمان به تو بگویم.»

نزدیک بود حرفش را باور کنم، همانطور که در رابطه با دیگران پیش می‌آمد؛ ولی همه‌ی آن اتفاقات ناگواری که بین ما رخ داده بود به موقع یادم آمد؛ و دیگر ممکن نبود حرفش را باور کنم. اما او در حالیکه سیگاری به من تعارف می‌کرد همچنان به حرف زدن ادامه داد. دلم می‌خواست فوراً به آن گفتگو پایان دهم زیرا دورویی‌اش در نظرم بسیار توهین‌آمیز می‌رسید؛ اما خیلی ضعیف بودم. برعکس این خود من بودم که زیر بازویش را گرفتم؛ و با کمال میل با او مشغول صحبت شدم. او فوراً از این رو به آن رو شد: دیگر تاب تحملم را نداشت و بازویش را کمی عقب کشید، برای همین بازویش را ول کردم. دیگر برایش ممکن نبود که به حرف‌هایم گوش کند؛ و از لحن صدایش متوجه شدم که دیگر مابل نبود هیچ توجهی به حرف‌هایم بکند. آخر سر، در حالیکه حرفم را نصفه نیمه قطع می‌کرد؛ همانجا مرا کاشت. وقتی او را از دور دیدم که در میان جمعیت از نظر ناپدید شد، با خودم عهد بستم که دیگر هیچ‌وقت با او حرف نزنم تا منظورم را به وضوح به او حالی کنم. اما روز بعد، که دوباره، در همان مکان قبلی به او برخورددم، این درست خود من بودم که متوقفش کردم، و این در حالی بود که او جوری رفتار می‌کرد که انگار مرا ندیده است. اما من خیال داشتم به عمق وجودش راه پیدا کنم، و بدانم چرا آنطور با من دشمنی می‌کرد. درست است که من خیلی بیشتر از او، رییس اداره‌مان را می‌دیدم و مورد تحسین او بودم، و این امر بی‌دلیل نبود؛ اما نمی‌توانستم پیش خودم توضیحی پیدا کنم که چرا او برای این مسأله آنقدر اهمیت

قائل بود. و به هر تقدیر، چه خطایی از من در قبال او سر زده بود؟ در موقعیت‌های زیادی کمکش کرده بودم، و به نظر خودم اینطور رسیده بود، که برعکس، در حقش مرتکب بدی شده‌ام. او حتماً این را می‌دانست؛ و ممکن نبود از این بابت سپاسگزار من نباشد. من هم مدام خودم را فریب می‌دادم که او به مطلع نبودن از این مسأله تظاهر نمی‌کند؛ و دلم می‌خواست با چترم بکوبم توی سرش. اما وقتی فرصتش پیش می‌آمد، توانایی‌اش را در خودم نمی‌یافتم که در حقش مرتکب بدی شوم؛ و همیشه منتظر بودم که او دست دوستی به طرفم دراز کند یا دست کم از من بیزار نباشد. اما او از همه بیزار بود!

باری، من خودم متوقفش کردم، و لبخندزنان به او سلام کردم. اما او به محض دیدن لبخندم حالتی شرورانه به خودش گرفت، و تا حدی ناراضی و ناخشنود به نظر رسید.

من از او پرسیدم:

«اتفاقی افتاده؟»

او پاسخم را نداد؛ سرش را پایین انداخت؛ و تصور می‌کنم برای این نگاهش را دزدید چون نمی‌خواست که من در آن لحظه به احساساتش پی ببرم. برای همین از او سؤال کردم:

«کسی ناراحت کرده؟ یا توی اداره اتفاق بدی برایت افتاده؟»

او جوابم را با نفرت داد:

«تو همیشه به چیزهای محال فکر می‌کنی.»

«محال؟ چطور؟ تو خودت، بارها، برایم تعریف کردی که چطور خیلی‌ها که از تو خوششان نمی‌آید باعث ناراحتی‌ات شده‌اند؛ و حتی به‌ام گفته‌ای که چه کسانی هستند.»

او به شنیدن این حرف، خنده‌ای سر داد.

«اما من آنها را سرجایشان نشاندم.»

«از سؤال ناراحت شدی؟ این سؤال را ازت پرسیدم چون صلاحیت را می‌خواهم...»

«هیچ‌کس نمی‌تواند سر به سر من بگذارد.»

احساس کردم لرزشی تمام وجودم را فراگرفت، و جواب دادم:

«می‌دانم؛ اما آدم‌هایی هستند که همیشه دلشان می‌خواهد بدی کنند.»

او یک بار دیگر خندید، و جوابم را داد:

«مطمئن باش که حتی به‌اش فکر نمی‌کنم. کاری می‌کنم از ترس لرزه به تن همه‌شان بیفتد.»

چهره‌اش، اکنون، مسرور، به نظر می‌رسید هرچند همچنان آسوده و بی‌خیال بود؛ و قادر نبود زمانی دراز به من خیره شود. دوتا از دندان‌های بالایی‌اش، در یک طرف، افتاده بودند، و سیبلش، که خیلی کم‌پشت بود به نظر مثل موهای خوک می‌رسید که به هم نمی‌چسبیدند.

چهره‌اش همیشه رنگ‌پریده و بیمارگونه بود؛ و یک لکه‌ی سرخ روی گردنش بود، که وقتی عصبانی می‌شد بهتر دیده می‌شد. دست‌هایش که خیلی بلند به نظر

می‌رسیدند، انعطاف‌پذیر بودند و انگار به نوک تیزی ختم می‌شدند. اما لب‌هایش اصلاً رنگ‌پریده نبودند، برعکس گویی جلاکاری شده بودند، طوری که همیشه همشکل به نظر می‌رسیدند. او آنقدر عصبی بود که تکان سپیش را هم می‌شد دید ضمن اینکه لب‌هایش همانطور ثابت و بی‌حرکت به نظر می‌رسیدند. چشم‌هایش متألّفو بودند؛ و همیشه به آدم زل می‌زد؛ بدون آنکه بشود فهمید که آیا قصد داشت به این شکل بدی و شرارت خصمانه‌اش را به دیگران بفهماند. سعی می‌کرد به خودش جرأت و قدرت بدهد، ولی موفق به این کار نمی‌شد، و خیال می‌کردی می‌خواهد با دندان‌هایش گازت بگیرد. در هر صورت، به رغم نفرت و بیزارای که من هم، تا حد زیادی، نسبت به او حس می‌کردم، ازش خوشم می‌آمد، و خشنود بودم که چهره‌اش همیشه همانطور بود. و اگر تغییر می‌کرد، دستخوش سرخوردگی و نومیدی عظیمی می‌شدم!

به این ترتیب، او همچنان که به صدای آهسته صحبت می‌کرد، جوری که مجبور شدم گوشم را به طرفش خم کنم و از او بخواهم حرفش را دوباره تکرار کند، برایم توضیح داد که چرا مجبور بود از بخش خودش به بخش من منتقل شود. ابتدا به این درخواستش اهمیتی ندادم، چون به نظرم کاملاً در اشتباه بود؛ اما او به حرف‌هایش چنان حسی بخشید که، اگر دست من بود، فوراً درخواستش را می‌پذیرفتم. من نصیحتش کردم که چه کار باید بکند؛ و به او قول دادم که خودم در این مورد با رییس اداره صحبت می‌کنم. بنابراین، این مسأله را هم از من پنهان نکرد که در بخش او به این دلیل آزارش می‌دادند و او دیگر مایل نبود آنجا بماند چون حقوقش حتی کمتر از حقوق من بود. او طوری در این باره صحبت می‌کرد، که انگار تقصیر من بود؛ و تاحدی، به زعم او، ناچار بودم از رییس اداره تقاضا کنم که بی‌درنگ درخواست او را عملی کند، چون در آنجا او تنها رفیق صمیمی من بود و باید کمکش می‌کردم. وقتی از من خداحافظی کرد، از اینکه به او اجازه

دادم همه‌ی آن حرف‌ها را بزند پشیمان شدم و فهمیدم که طبق معمول همیشه، موفق شده بود فریبم بدهد و هر جور که دلش خواسته پاسخم را داده بود.

یک هفته گذشت بدون آنکه با هم حرف بزنیم. گهگاه، می‌دیدمش که، تقریباً چسبیده به دیوار، و با اوراق اداری در دست، در حالیکه سرش را پایین انداخته، به چابکی، وارد یکی از اتاق‌های همکارانم می‌شد؛ ولی به نظر می‌رسید انگار نمی‌خواست توی صورت کسی نگاه کند؛ بنابراین، من هم، از صدا کردنش خودداری می‌کردم. ولی، سخت کنجکاو شده بودم که بفهمم چرا سروکله‌اش بیشتر از سابق توی راهروی بخش من پیدا می‌شد؛ و شروع کردم به پرس‌وجو از کسانی که دیده بودم از دفتر کارشان خارج می‌شد. اما آنها چیزی در این مورد نمی‌دانستند. صرفاً به خودم قبولاندم که او بیشتر از سابق و به سختی مشغول کار بود و اینکه به یکی از مراجعه‌کنندگان همیشگی کل وزارتخانه تبدیل شده بود. ناگهان، یک روز صبح، بر آستانه‌ی اتاقم ظاهر شد. با وجود اینکه مایل به این کار نبودم، اما از او دعوت کردم بنشینند. اما او، که اصلاً به حرف‌های من توجه نداشت، سیگاری روشن کرد و خنده‌کنان جوابم را داد:

«تا چند روز دیگر، یک خبر خوش برایت دارم! این دفعه، برای من یکی که واقعاً خبر خوبی است.»

«همین حالا بگو!»

«آه، نه! خبر خیلی خوبی است! خودت باید حدس بزنی.»

و خنده‌کنان، و تا حدی جست‌وخیزکنان از آنجا دور شد؛ طوری که انگار نزدیک بود هر لحظه به چیزی اصابت کند. بعد از ظهر همان روز، رییس اداره مرا فراخواند. همه‌ی موهای سرش ریخته بود، و نمی‌شد فهمید که پیشانی‌اش کجا تمام می‌شد و صورتش از کجا شروع می‌شد. خودش هم همیشه از این بابت

معذب بود. به میزش نزدیک شدم، با این اطمینان که یکی از آن حرف‌های مهرآمیز همیشگی‌اش را به من می‌گوید. ولی او، که تا بالای سرش خون دویده بود، به من گفت:

«به اطلاعاتان می‌رسانم که شما از فردا به بخش گزارشات منتقل می‌شوید، به جای دوستان پاپالی.»

«من؟»

«دقیقاً خود شما. این تصمیم گرفته شد تا هم شما و هم او راضی باشید.»

«اما من هیچ چیز در این مورد نمی‌دانم! امکان ندارد!»

«این را به من می‌گویید؟ من فکر کردم که شاید شما از نحوه‌ی برخورد من راضی نیستید.»

«به شما تأکید می‌کنم که من در این مورد هیچ چیز نمی‌دانم. و حقوقم چه می‌شود؟»

«حقوقتان سر جای خودش باقی است، اما دوستان پاپالی هم حقوقش اندازه‌ی شما می‌شود؛ و، طبیعتاً، به زودی از همه‌ی تسهیلاتی که به شما تعلق داشت، برخوردار می‌شود، البته اگر بخواهد اینجا بماند.»

«اما هیچ کس در این مورد چیزی به من نگفت!»

«شما باید فوراً این مسأله را با دوستان مطرح کنید: این درخواست به دستم رسیده است؛ و حتی خود من از آن تعجب کردم.»

«قسم می‌خورم که من...»

«آرام باشید! آرام باشید! بروید و پاپالی را پیدا کنید.»

من کاغذهایی را که می‌بایست همراه خود می‌بردم روی میز رییس جا گذاشتم، و رفتم تا پاپالی را پیدا کنم.

در دفتر کارش را حتی بدون اینکه اجازه بخواهم باز کردم؛ و وارد شدم. او آنجا نبود و همه‌ی کاغذها سرجایشان بودند، انگار که اصلاً به اداره نیامده بود. از یکی از دربان‌ها سراغش را گرفتم، اما او گفت که چیزی به خاطر ندارد. رفتم تا سراغش را از کارمندان‌های اتاق بغلی بگیرم؛ و همه در جوابم گفتند که در این مورد چیزی نمی‌دانستند. اگر آنقدر عصبی نبودم، همانجا توی اتاق خودش منتظرش می‌ماندم؛ اما محال بود که ثابت و بی‌حرکت یکجا بنشینم و بلافاصله وزارتخانه را ترک کردم تا به خانه‌اش بروم. از فرط خشم و غیظ از خود بی‌خود شده بودم و با خودم عهد بستم که انتقام این کارش را بگیرم، حتی با کتک زدنش با کلیدی که ته جیب شلوارم توی مشتم می‌فشردم. وقتی به خانه‌اش رسیدم داشت به خودش عطر می‌زد و موهایش را شانه می‌کرد. بدون اینکه به او سلام کنم، خطاب به او گفتم:

«چرا مرا به بخش تو منتقل کرده‌اند؟»

او با حال‌وهوایی متغیر نگاهم کرد، و همچنان که داشت موهایش را که به شانه چسبیده بود درمی‌آورد در جوابم گفت:

«آمده‌ای اینجا که این اراجیف را تحویل بدهی؟ فکرش را نمی‌کردم قادر به این کار باشی. مراقب حرف‌هایی که از دهانت درمی‌آید باش!»

«راستش را به من بگو، یعنی ممکن است که تو در این مورد چیزی ندانی؟»

او در حالیکه جوابم را می‌داد، خندید:

«تو چقدر ساده‌ای! متوجه نیستی که از سر لجبازی مرا به بخش تو منتقل کرده‌اند؟»

«با تو؟»

«کاپروتزی، اینقدر اصرار نکن! همه تو را دوست دارند و همه می‌دانند که تو کارمند خوبی هستی و از من باهوش‌تری. حتماً عقلت را از دست داده‌ای که خیال می‌کنی این کار را کرده‌اند چون از تو بدشان می‌آید؟ متوجه نیستی که این کار را کرده‌اند چون از من بدشان می‌آید؟»

«اما تو... وقتی این قضیه را فهمیدی، اعتراضی نکردی؟»

«چی باید می‌گفتم؟ حالا می‌بینی، اگر مرا به جای سابقم برنگردانند، از وزارتخانه استعفا می‌دهم. برویم با هم ناهار بخوریم: می‌خواهم به خیلی‌ها نشان بدهم که ما هنوز دوستیم. بگذارش به عهده‌ی من، حقشان را کف دستشان می‌گذارم، به خاطر این بدی که در حق تو کردند!»

و من، طوری که انگار ندانم روتیلیو پاپالی کیست و اینکه فقط خود او قادر بود چنین ضربه‌ای به من بزند، حتی کمکش کردم کتش را بپوشد؛ و همراه او برای صرف غذا بیرون رفتم. صورتحساب را او پرداخت کرد، و من در عوض، تلخی و نومیدی‌ای را که در درونم احساس می‌کردم با او در میان گذاشتم؛ من با هیچ‌کس دیگر جز او درد دل نخواهم کرد و هیچ‌وقت به هیچ‌کس دیگر چیزی در این مورد نگفتم.